

برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت شصت و سوم





خانم زهرا سلامتی از زاهدان



بادرود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین .

بنام خداوند عشق  

راه و روشهای گوناگون و مختلفی که من ذهنی می تواند در زندگی مان وارد شود. "براساس قصه منافقان و ساختن مسجد ضرار از برنامه ۸۲۷"

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۵
یک مثال دیگر اندر کثر روی
شاید آر از نقل قرآن بشنوی

عشق به هم هویت شدگی ها: منافق وهدف آن تفرقه وضرر زدن به خود
و دیگران و جامعه.

عشق به هم هویت شدگی ها: ربودن زندگی در لحظه و زایل شدن تمرکز

عشق به هم هویت شدگی ها: زیر پا گذاشتن قوانین زندگی از جمله: تسلیم و پذیرش و فضا گشایی و فضایی یکتایی، و کن فکان که همان بشو و می شود و پرهیز و جفا کاری و بی وفایی به عهد قدیم است.

عشق به هم هویت شدگی ها: به همراه داشتن پریشان حالی و اضطراب و ترس و نگرانی.

عشق به هم هویت شدگی ها: طرح ریزی بر اساس دروغ و دغل و حيله و ریاکاری و خوب جلوه دادن و چهره حق به جانب گرفتن و وقت تلف کردن.

عشق به هم هویت شدگی ها: فریب دادن زندگی و خداییت و مانع رسیدن به حضور.

عشق به هم هویت شدگی ها: قسم خوردن فراوان و شعار دادن به دروغ.

عشق به هم هویت شدگی ها: ریختن بذر بر روی لجن زار و بادام پوک کاشتن.


عشق به هم هویت شدگی ها: نابود شدن چهار برکت زندگی، که همان عقل و هدایت و قدرت و حس امنیت.

عشق به هم هویت شدگی ها: پلی ناپایدار که روی آتش جهنم من ذهنی بنا.

عشق به هم هویت شدگی ها: سقوط از مقام و منزلت و جایگاه اشرف مخلوقات.

و در نتیجه عبادت در مسجد ضرار: مساوی با افسانه من ذهنی همراه با ضلع های مقاومت و قضاوت و بوجود آوردن مانع سازی و مسئله سازی و دشمن سازی.

و در پایان : وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.
مثنوی ، دفتر دوم بیت ۳۰۸۷
ای زغم مرده که دست از نان تهیست
چون غفور است و رحیم این ترس چیست ؟

پرانرژی و سالم بمانید .
خیلی ممنون ، خدا نگهدار شما .
زهرا سلامتی از زاهدان .




خانم فائزه از کرج



با سلام و خدا قوت خدمت آقای شهبازی عزیز و دوست داشتنی

غزل شماره ی ۴۵۵

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابودی به که بودن او غیر عار نیست

جنس اصلی ما فضاگشایی است، اما ما با همانیده شدن مان با چیزها و انسان ها دچار عشق مجازی شده ایم، که این هدف خداوند از خلقت ما نبوده. ما با دیدن بر حسب همانیدگی ها روح و هوشیاریت خداگونه مان را زیر سلطه هوشیاری جسمی برده ایم که بسیار مخرب است و باعث نابودی ما شده است.

اگر بخواهیم در این دنیا در حالت هوشیاری جسمی باقی بمانیم، نباشیم بهتر است و این نوع هوشیاری عار است؛ چون ما از جنس خدا و بی نهایت او هستیم. با عدم کردن مرکز، شعار عشق حقیقی شده، زیرا با خدا یکی شده ایم و واهمانش را انجام داده ایم و مرکز بی نهایت گسترده شده است.
غزل شماره ی ۴۵۵

گویند: عشق چیست؟ بگو: ترک اختیار
هر کاو ز اختیار نرست، اختیار نیست

میپرسند عشق چیست؟ میگویند ترک اختیار؛ حال ترک اختیار چیست؟
یعنی ترک اختیار دیدن بر حسب همانیدگی ها. عشق آن است که
همانیدگی ها فکر و عمل ما را تعیین نکنند و هر شخصی این اختیار را
نداشته باشد، انسان نیست و اختیار ندارد.

باید از اختیار همانیدگی ها رها شد، مرکز را عدم کرد و نگه داشتن عدم یعنی ما اختیار داریم.

غزل شماره ی ۴۵۵
تا کی کنارگیری معشوق مرده را؟
جان را کنارگیر که او را کنار نیست

زندگی به ما می گوید تا کی قرار است معشوق مرده را بغل کنی؟ کمی تامل کن و بفهم که این معشوق مرده است که بغل کردی؛ بیا جان یعنی خودت را بغل کن، خودت باش بی نهایت که حد و حدود ندارد. ما مدت هاست معشوق مرده ای بغل کرده ایم که محدودیت دارد، تنگ نظر و حسود است، محدود و کم است؛ حال باید تا دیر نشده با فضاگشایی و صبر و شکر به خدا زنده بشویم، به بی نهایت او، او حد و حدود ندارد.

غزل شماره ی ۴۵۵
نظاره گو نباش درین راه منتظر
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

زندگی به ما میگوید: بگو به کسی که بسیار انتظار میکشد (من ذهنی) و منتظر اتفاق است تا زندگی درست شود و به زندگی برسد بگو در این راه نباشد بلکه در راه عشق حقیقی باشد زیرا این لحظه برای تو زندگی کامل است و زندگی را وابسته به چیزها نکن و منتظر چیزی نباش.
منتظر بودن برای آینده که به ما زندگی بدهد این مردن است و مرگی از این بدتر وجود ندارد.

وضعیت‌ها چیزهای ذهنی هستند، زندگی در ما می‌تپد نباید زندگی را به زمان و آینده برد. این لحظه زندگی کامل است.

اتفاق‌ها برای خوشبختی یا بدبختی ما نمی‌افتند، اتفاق‌ها برای بیداری ما از خواب ذهن می‌افتند.

با تشکر و سپاس فراوان از آقای شهبازی عزیز و دوستان گنج حضوری بابت پیغام‌های بی‌نظیر و بیدارکننده‌ایشان. 🙏❤️

فائزه ۲۱ ساله از کرج



آقای فرهنگ از رشت



با درود

هر تعلق بیرونی که بواسطه آن شاد می شویم، و هر شادی که ریشه در زندگی و اصل ما ندارد، در حکم بهاری است که زمستانی در پی داشته و دیر یا زود فرا خواهد رسید:

-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷-

شاد از وی شو مشو از غیر وی
او بهارست و دگرها ماه دی

زمانی که به هم هویت شدگی‌هایمان مشغولیم و هشیاری و توجه زنده‌ی خود را صرف آنها می‌کنیم، بدون آنکه متوجه باشیم تدریجاً از اصل خود و زندگی دور می‌شویم:

-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸-

هر چه غیر اوست استدراج تست
گرچه تخت و ملک تست و تاج تست

اما اگر متوجه این اشتباه شویم و تصمیم به شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها بگیریم، به جهت لذت و شادی غیر مجازی که از بیرونی‌ها کسب کردیم، می‌بایست غم و درد آگاهانه‌ای را تجربه کنیم. اما همین درد آگاهانه چون آزاد شدن هشیاری و کوچکتر شدن من‌ذهنی ما را در پی دارد، می‌باید با شادی به استقبال آن رفت:

-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۹-

شاد از غم شو که غم دام لقا است
اندرین ره سوی پستی ارتقا است

اگر فرآیند درد آگاهانه را برای من‌های ذهنی تشریح کنیم به هیچ عنوان نمی‌پذیرند، چرا که آنها شادی را صرفاً در بیرونی‌ها و در هر چه بیشتر بهتر جستجو می‌کنند:

-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۰-

غم یکی گنج است و رنج تو چو کان
لیک کی درگیرد این در کودکان؟

من ذهنی نمی‌داند که به هر چیز بیرونی چنگ بزند نهایتاً زندگی آن پیوند را از طریق حکم قضا می‌گسلد:

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۵-
گر زنی در شاخ دستی، کی هلد؟
هر کجا پیوند سازی بسکلد

اما عاشقان از همین گسستن پیوندها و قطع علایق متوجه ی عدم شده و روی به زندگی می‌کنند:

-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶-
عاشقان از بی مرادی های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

عاشقان هر جا که با غم و دردی روبرو می شوند درمی یابند که پای یک هم هویت شدگی در میان است و همان درد را آگاهانه راهنمایی بسوی فضای یکتایی قلمداد می کنند چرا که بخوبی می دانند بهشت حضور با همانیدگی ها پوشانده شده است:

-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷-
بی مرادی شد قلاووز بهشت
حفتِ الجنه شنو ای خوش سرشت

و در انتها کلامی از حضرت علی در همین معنا را تقدیم می‌کنم:
خدای را از سُست شدن اراده‌های قوی، گشوده شدن گره‌های دشوار،
و در هم شکسته شدن تصمیم‌ها شناختم.

نهج البلاغه . حکمت ۲۵۰

با احترام
فرهنگ از رشت



خانم فرزانه از همدان



با سلام

خلاصه ابیاتی از دفتر اول مربوط به داستان طوطی و بازرگان
دفتر اول بیت، ۱۵۶۳ تا ۱۵۷۴

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟
وعده های آن لب چون قند کو؟

زندگی از زبان مولانا می گوید: شگفتا آن عهد و سوگند تو کجا رفت؟ کو
آن وعده هایی که از لبان شیرین گفتار شما شنیدم؟ ما با زندگی عهد
بستیم، او از ما پرسیده: من خدای شما هستم؟ تو خود من هستی؟ ما
پاسخ داده ایم: بله

خدا گفته: من کمک می کنم که تو این جزو من بودن و از جنس من بودن
را حفظ کنی، پس کو آن عهد تو؟

گر فراق بنده از بد بندگی است
چون تو با بد، بد کنی پس فرق چیست؟

می گوید: اگر من بر اثر بجا نیاوردن وظایف بندگیم دچار این فراق
گشته ام و تو با بدی عوض می دهی، پس فرق میان خدا و بنده چیست؟

آیا جدایی ما از خدا، از بد بندگی است؟ بله از بد بندگی ماست.
ما با من ذهنی نشسته و به گل های گلیم توهمی مان نگاه می کنیم.

مولانا می خواهد ما را بیدار کند، این بد بندگی است که زندگی را بجای
اینکه از خدا بخواهیم از فرمها بطلبیم، ما اراده آزاد داریم، اراده آزاد ما
وجه تمایز ما با حیوان است. تمام مزیت ما این است که قدرت انتخاب
داریم.

کسی که در افسانه من ذهنی افتاده انتخاب کرده با اراده آزاد، منیت اش را ادامه بدهد، اما اگر بیدار شود می تواند دوباره بسوی زندگی برگردد.

ما در افسانه من ذهنی ادامه می دهیم و بیدار نمی شویم، ذهن ما از گذرا بودن چیزهای این جهانی تعجب می کند و در شگفتی است که خدا چرا چیزها را از ما می گیرد؟

در حالی که گذرا بودن چیزها، دارد به ما هشدار می دهد، که در ما عنصری راستین و نامتغیر وجود دارد که ما آن هستیم و ما پیغام زندگی را نمی گیریم و گذرا بودن چیزها را جفا تلقی می کنیم.

زندگی یکی از همانیدگی های ما را می گیرد؛ ما ناله و زاری سر می دهیم،
و زندگی یکی دیگر از همانیدگی های ما را می گیرد، هر چه بیشتر ناله و
بیداد کنیم و متوجه نشویم که چرا خدا دلبستگی های ما را می گیرد،
بیشتر خواهد گرفت و نارضایتی و دردی که می کشیم مشکلی را حل
نخواهد کرد، بلکه پیغام زندگی را می پوشاند و بیداری ما را به
تاخیر می اندازد.

نار تو اینست نورت چون بود ؟
ماتم این، تا خود که سورت چون بود ؟

از حلاوتها که دارد جور تو
و ز لطافت کس نیابد غور تو

اگر شراره قهرت این است، پس فروغ لطف تو چگونه است؟ اگر سوگ تو این است، پس شادی و جشن تو چگونه است؟

اگر همانیدگی های ما، من ذهنی ما و پدیده های مفرح و لذت بخش این جهانی که به آنها چسبیده ایم و با آنها چنان مسرور و خشنودیم که نمی خواهیم آنها را از دست بدهیم، و در نظر تو اینها چون نارست و سوزاننده ی نیکبختی ماست. پس نور، شکوه و شادی و عشق ابدی که جایگزین همانیدگی هایمان برایمان مقدر کرده ای چگونه خواهد بود.

و اگر مجموعه این عیش و خرسندی و خشنودی های ما، در منظر تو ماتم محسوب می شوند، پس بزم و سور و ضیافتی که شایسته و سزاوار ما دیده ای چه خواهد بود؟

قهر و جفای تو چنان پر لطف است که در وصف نمی گنجد و تو چنان لطیفی که کسی نمی تواند به گنه وجود تو راه پیدا کند.

نالَم و ترسم که او باور کند
وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقِم بر قهر و بر لطفش بجد
بوالعجب من عاشقِ این هر دو ضد

من از جفاهای او می نالم و می ترسم که آن محبوب حقیقی ناله های مرا
باور کند و ناله های مرا نشان ناخشنودی ام محسوب دارد و از روی
مهربانی و بزرگواری جور جفای خویش را از من دریغ کند.
به عبارتی ما نمی خواهیم که جور و جفای یار کمتر شود، می خواهیم
اتفاقاتی بیفتد که همانیگی های ما را به ما نشان دهد، ما نمی خواهیم
در خواب و در افسانه من ذهنی بمانیم.

براستی که من عاشقِ لطف و قهرِ آن محبوبِ عدل گستر هستم و شگفتا که من نسبت به این هر دو ضدِ عشق می‌ورزم، یعنی به قهر او و به لطفش، به هر دو عاشقم.

در عالم عاشقی این مُسلم است که قهر و بلا محکِ صدق، طلب و خلوصِ عشق است و معشوق به این وسیله عاشق را مورد امتحان قرار می‌دهد، و چون عاشق بر بلا صابر است نقدِ وجودش آشکار می‌شود.

زندگی یکی از همانیدگی‌های ما را می‌گیرد، ذهن ما قضاوت می‌کند که این اتفاق خوب یا بد است. اما اگر ما از جنس هوشیاری حضور باشیم، توجهی به قضاوت‌های ذهن نمی‌کنیم و خوشحال هستیم.

یکی از خاصیت های هشیاری حضور رضاست، یعنی ما به این بینش و بیداری می رسیم که از فرمها و صورت ها زندگی نخواهیم.

بنابراین مهم نیست که اتفاقات چه هستند، و هر چیز که ذهن ما تفسیر به لطف و به قهر می کند، برای ما مهم نیست، ما عاشق هر دو هستیم.

می دانیم که قهرش پیامی به همراه دارد و لطفش هم نعمتی را در بر دارد ولی اگر هنوز من ذهنی بر ما غالب است اتفاقات را بد تلقی می کنیم.

والله أر زین خار، در بستان شوم
همچو بلبل، زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل؟ این نهنگ آتشی است
جمله ناخوش ها ز عشق، او را خوشی است

به خدا سوگند، اگر من از این خارستان بلا بگریزم و به بوستان و
گلستان راحتی و آسایش بروم، مانند بلبل که از خار بلا گریخته و
به راحتی رسیده ناله و فغان سر می دهم.

شگفتا از این که بلبلی دهان بگشاید تا خار و گل را با هم بخورد، یعنی جفا و بلا را همچون لطف و صفا پذیرد.

ما آرام آرام عاشق لطف و قهر زندگی می شویم و وجود اصلی ما از ذهن زاییده می شود و این فضا بزرگتر می شود و تمام قهر و لطف و خار و گلستان همه را می بلعد.

این عاشق بلاکش دیگر چه بلبلی ست؟ این اصلا بلبل نیست، نهنگی آتشین و آتشخوار است. نه تنها از قهر و جفای معشوق نمی گریزد بلکه خود را در بطن و متن جفا می افکند و همه ناخوشی ها را عاشقانه می پذیرد و آن را خوشی و دلپذیری می شمرد.

وجود اصلی ما که از ذهن زاییده می شود یک فضای عجیب و غریبی است که مولانا اسمش را نهنگ می گذارد، که هیچ ناهمانگی، عدم تعادل و توازن و ناسازگاری و هیچ غصه ای را باقی نمی گذارد و همه را می بلعد و ذوب می کند.

عاشقِ کُل است و خود کُل است او
عاشقِ خویش است و عشقِ خویش جو

بنده عاشق در واقع به کل عشق می ورزد، او به مرتبه کل رسیده است، عاشق از من جزوی خود گذشته و به حقیقت حق پیوسته و دیگر به عنوان فرد مطرح نیست. به طوریکه خود را در همه چیز و همه چیز را در خود می بیند، بدین جهت بر مظاهر عالم هستی عشق می ورزد و همگان را صرف نظر از خون و نژاد و ملیت و دین و مذهب دوست می دارد، او به مقام رضا رسیده است و رضا ثمره محبت و ولایت کامل الهی است.

چنین شخصی از صمیم دل معتقد می شود که خطا نرفته و هر چه از یار
بر او می رسد همه خیر محض است.
انسانهایی که مرکزشان عدم شده عاشق هستند و رضا رام آن
بزرگواران است.
و نمی خواهند دفع بلا بکنند، و دفع بلا بر ایشان حرام است.

دفتر سوم، بیت ۱۸۸۱
از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع بلا شان شد حرام

با تشکر
فرزانه از همدان



آقای حسام از مازندران



شاه تشنه

شاه تشنه از شکار باز آمده
چون طبیعی بهر بیمار آمده

دردمندی دید و قصد خانه کرد
آب را موقوف بضل گوزه کرد

مهربانی شد شکار شیر مرد
در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا پستی است، آب آنجا دود

با گرم شاهی ست، او کرده نظر
مفلس بد گدیه گشته مشتهر

گدیه بگذار و به کف صدقی بیار
خود غم کوزه مخور اشکی بیار

بحر جودست او بهانه می کند
تشنگی، دل را نشانه می کند

از برای آن دل پر نور و بر
هست آن سلطان دلها منتظر

پاک کن دو چشم را از موی عیب
تا بینی باغ و سروستان غیب

أَدْعُوا الرَّحْمَنَ، أَدْعُوا اللَّهَ بِنِ
دَر تَكِ بِيچارِگي زاري بِنِ

نه از براي مال و جاه آفلي
از براي شيرِ مِهَرِ كَامَلِي

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيْدَه اِي؟
اَنْدَرِيْنِ پَسْتِي چِه بَرِ چَفْسِيْدَه اِي؟

قُوْتِ اصْلِيِّ بَشَرِ نُوْرِ خُدَاسْتِ
قُوْتِ حَيَوَانِيِّ مَرَاوِ رَا نَاَسْزَاَسْتِ

طَفْلِ يَكْرُوْزَه هَمِي دَاَنْدِ طَرِيْقِ
كِه بِيْگَرِيْمِ تَا رَسْدِ دَاِيَه ي شَفِيْقِ

تو نمی دانی که دایه ی دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان؟

فَلَيْبِكُو كَثِيْرًا كَفْت فَرِيَادِي بَزْن
چنگِ دل در دامنِ یاری بزن

گریه کن مردانه بیهوده مَکوش
رستم اینجا کودگست حلوا فروش

شاه اینک بر در تو حاضر است
لشگری پر زر ورا اندر پی است

هوی هوی باد و شیر افشان ابر
در غم ما آند یک ساعت تو صبر

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

هر یکی دردی که اندازی ز خود
قسمت زری تو داری بهر خود

بهر نفست آتشی آماده کن
هیزم تن را بگیر سرمایه کن

بر طفیل خود چه بر چفسیده ای؟
خصم خود را تو چه عاشق گشته ای؟

مال و تن برف اند ریزان فنا
حق خریدارش که الله اشتری

برف ها زان از ثَمَنِ اولیستت
که هبّی در شکِ یقینی نیستت

وین عجبِ ظَنّست در تو ای مهین
که نمی پرد به بستانِ یقین

سه گروهند اَفَلین اندر جهان
قِسْمِ درد و قِسْمِ فکر، قِسْمِ بتان

هوش از سر می بگیرد بی زبان
بوی ها و رنگ ها دارد نهان

بویشان هوش دماغت می برد
رنگشان سو از چشانت می برد

دفع کن از مغز و از بینی ذکام
تا که ریح الله در آید در مشام

برگن از چشم خودت شیشه ی گبود
تا بینی نور آن شاه ودود

در تکاثر گشته ای بازیچه ای
در ظنی زانکه یقین را هشته ای

این گمان را خود یقینی حاصل است
دیده را عین الیقینی لازم است

اندر الهیکم بیان این بین
که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم
وز ملامت بر نمی گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او
چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم
پا نلرزانم، نه کورانم روم

آنچه گل را گفت و حق خدانش کرد
با دل من گفت و صد چندانش کرد

با دلیم گفتم و مرد راه شدم
اسمعیلم مسلم با با شدم

عاشقم من کشته ی قربان لا
جان من نوبتگه طبل بلا

خود تو بر این ره مرا آورده ای
میل من سوی تعالی کرده ای

هم مرا مگذار از این پس تو خجل
چون غریبی سوی اسفل سوی گل

دیو نفسم زنده است و می جهد
سوی خاری سوی مرگی می تند

خود نرفتست از درونم او هنوز
فتنه ها در سینه دارد این خنوس

یک نفس حمله کند چون سوسمار
پس به سوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخ ها دارد کُنون
سر ز هر سوراخ می آرد برون

می گزد جان را و پنهان می شود
جان ز زخم او پریشان می شود

تا به خود آیی حضورت برده است
تو چه باور کرده ای او مرده است

فکرهای دم به دم سوراخ او
دفع کن شرِّ ورا تو انصتوا

حُبِّ مال و حُبِّ جاه و حُبِّ یار
می کشاند جانِ ما تا قعرِ نار

سال ها محبوسِ حُبِّ پنج و شش
خسته از این بازی و این کشمکش

عاقبت خود می بگیری جان او
می گنی از بیخ و بن بنیان او

موت و قبل ان تموتوا، گوش کن
وانگهان در جمع گندم گوش کن

دستگیر، از دست ما، ما را بخر
پرده بردار و پرده ی ما مدر

باز خر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

هر زمان گوید به گوشم بخت نو
که تو را غمگین کنم غمگین مشو

من تو را غمگین و گریان زان کنم
تا کت از چشم بدان پنهان کنم

زان نجوشانم که مکروه منی
بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی

چاره می جوید پی من درد تو
می شنودم دوش، آه سرد تو

من تَوَانِمِ هِمَّ، که بی این انتظار
ره دهم، بنمایمت راه گذار

لیک شیرینی و لذات مَقَر
هست بر اندازه ی رنجِ سفر

رحمتش سابق بَدَسْت از قهر، زان
تا ز رحمت گردد اهل امتحان

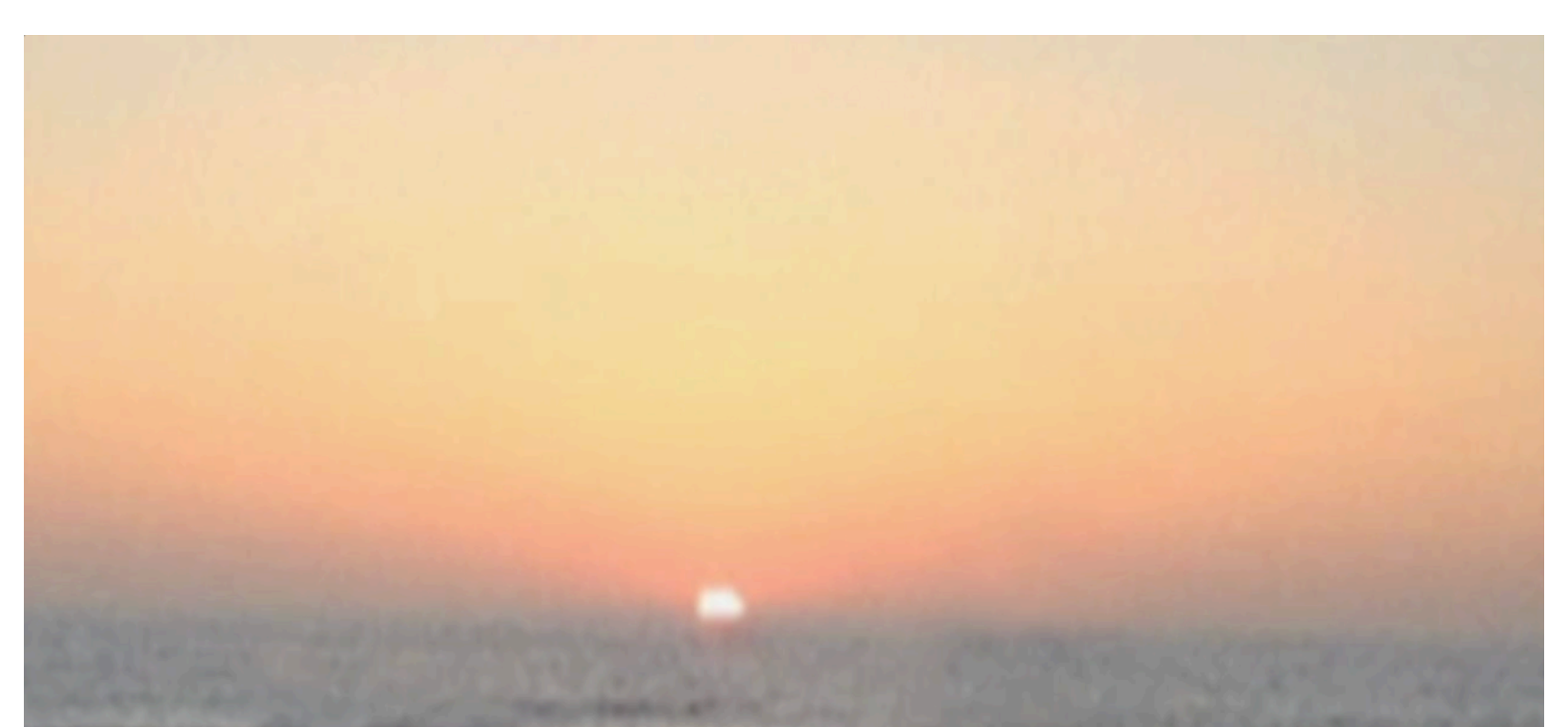
رحمتش بر قهر از آن سابق شُدست
تا که سرمایه ی وجود آید بَدَسْت

ارادتمند شما و دوستان
حسام مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com